

پدرم پر خاش کنان گفت:

- برای چی؟

بی آنکه باو جواب گویم به‌مامانم گفتم: مامان، شما هم بچه‌ها را بردارید ببرید منزل عموجان. من با بابا صحنه‌ی بسیار جدی دارم.

پدرم با صدای درشت تر و لحنی خشم‌آلود تر گفت:

- واسه خودت میکنی! با من کار جدی داری!.. جعلق چه برای من داخل

آدم شده!..

با ممانت و بالحن محکم گفتم:

- درست حرف بزن بابا؛ بدو بپراهنگو! باید اینها بروند و تنها بمانیم.

و پافشاری کردم تا مامانم و برادر و خواهرم آماده شدند و بیرون رفتند.

به محض رفتن آنها در کوچه صدا کرد. رفتم در را گشودم. جعفر بود که

آمده بود تا با پدرم دنبال کارهایشان برود. گفتم پدرم نیست، و روانه‌اش کردم و

بر گشتم. پدرم از اطاق بیرون می‌آمد تا ببیند کیست. جلوش را گرفتم

و گفتم:

- بر گردیم بنشینیم. باید صحبت کنیم.

- کی بود دره میزد؟

- جعفر بود. گفتم که تو در خانه نیستی.

- غلط کردی! بیابرو گمشو بیینم!*

- آرام باش بابا! هیچ‌چاره نداری مگر آنکه بنشینی و گوش به حرف‌های

من بدهی.

و دست بر سینه‌اش گذاشتم تا بدرون اطاق باز گردد.

يك دستش را بالا برد و عربده کنان گفت:

- میزنم سرو کله تو خورد میکنم.. تا بودت میکنم!

و ر كيك‌ترين فحش‌ها را بر زبان آورد.

چهره درهم کشیدم ؛ سر راست گرفتم ، دو دستم را به پهلوهایم زدم و باخشونت گفتم:

.. دیگر حق نداری فحش بدهی... باید آدم باشی!..

.. من آدم نیستم؟

و دیوانه‌وار حمله شدیدی به من کرد. اگر روزگار پیش بود در مقابل چنین حمله، مرگ را پیش چشم می‌دیدم! این مرد علیل و سراپا نقص و بیچارگی هنگامی که باین مرحله از خشم و عصبانیت می‌رسید بعید نبود که طرف را بکشد! بی رحمانه و بی حساب کتک میزد! چندین دفعه ماما نم و چند دفعه خودم از این گونه کتک‌ها از او خورده و هر دفعه چندین روز بیمار افتاده بودیم! هر دو دستش را که با وضعی وحشت انگیز برای گرفتن گلویم پیش آمده بود بایک حرکت سریع از میچ گرفتم. فشاری به میچ‌هایش و تکانی به تنه‌اش دادم؛ از فشارم چنان استخوان‌های ناهموار میچ‌هایش بدر آمد که بخود پیچید، و از تکانم چنان از جا کنده شد که اگر دست‌هایش را رها می‌کردم چند قدم آن‌سو تر می‌افتاد ؛ اما سر پا نگاهش داشتم، مثل موجودی که نمی‌تواند بر پاهایش بایستد؛ دست‌هایش را از هم باز کردم، و چون دیدم که کاملاً عاجز شده است گفتم:

.. می‌بینی؟ .. می‌فهمی؟ .. دیگر نمی‌توانی کتکم بزنی؟ من يك جوان ورزیده و زورمندم که می‌توانم خردت کنم و تو يك مرد تللیل، که همه نیروهایت زادر راه عادات مهلك و خطرناكت از کف داده و بجای همه، عصبانیت و دیوانگی بدست آورده‌یی ؛ حال دیگر از دیوانگیت، از عصبانیتت، از داد و فریادت هم نمی‌ترسم. آنقدر عریض کن تا گلویت پاره شود!..

فریاد زنان گفتم: بی‌حیا، بی‌شرم، جوانور، آدم کش!..

بی‌آنکه رهایش کنم گفتم:

— سا کت میشوی؟ می نشینی گوش کنی یا بازور وادارت کنم؟

— منو؟ پدر تو!؟

— نه، اشتباه می کنی! این موجود بینوا که اکنون در چنگ من ذلیل شده است پدرم نیست. پدری فقط همان نیست که انسان از نظر طبیعی بچه‌یی پس انداخته باشد! پدری واقعی به وظایفی است که پدر در حق فرزندش انجام می‌دهد، به روح و معنای پدری است که تو از او فاقدا آن بوده‌یی. من مدت ها است که ترا بدلیل ظلم هایت، بدی هایت، فساد هایت و بالاتر از همه بدلیل آن که بویی از انسانیت به مشامت نرسیده است از پدری خلع کرده‌ام. حالا با هم مثل دو فرد عادی حرف می‌زنیم مطلبی هست که باید بشنوی و تصمیم بگیری؛ می‌بینی که حریف من نمی‌شوی، کتکم نمی‌توانی بزنی و اگر خیره‌سری کنی و فریاد بر آوری آنقدر قدرت دارم که دست و پا و دهانت را ببندم و گوش هایت را باز بگذارم تا گفته‌هایم را بشنوی و با اشاره چشم بمن جواب بدهی.

— آخه چی می‌خواهی بگی حروم زاده! چی از جونم می‌خواهی؟ ول کن

دست‌ها مو!

و تلاشی کرد تا دست هاش را برهاند، و چون موفق نشد باز هم دشنام گفتن

گرفت.

گفتم: يك دقیقه گوش کن. فایده ندارد. صلاحیت در این است که آرام بنشینی و گوش کنی. هیچ منتظر نباش که من بترسم، یا کوتاه بیایم. تصمیم قطعی گرفته‌ام؛ باید امروز حرفم را با تو تمام کنم؛ این حرف راجع به خودتست، راجع به همه‌مان است: ما مانم، من، بچه‌ها، وزندگی مان؛ اگر عاقل باشی و داد و فریاد را کنار بگذاری و گوش کنی دست هایت را ول خواهم کرد، با کمال متانت و ادب با تو صحبت خواهم کرد؛ در تصمیم گرفتن و جواب گفتن آزاد خواهی بود. شاید هم نتیجه صحبتمان طوری باشد که بسیار خوشحال و بسیار خوشبخت هم بشوی!

— خوشحال؟ خوشبخت؟ مثل شهر بچون من افتادی، شرم و حیا رو کنار گذاشتی، زور بازو تو، قلدریتو، تحویل من میدی و ادعا میکنی که اینها اسباب خوشحالی و خوشبختی من خواهد شد.

احساس کردم که ضعیف و نرم شده است و با ملایمت گفتم:

— بنوقول میدهم که بد خواست نیستم. نمیخواهم اذیتت کنم. بنشین گوش کن. اگر پس از شنیدن مطالبم لازم دانستی با کسی هم مشورت کنی موافقت خواهم کرد، بشرط آنکه طرف مشورتت دوستان عرق خور و تریا کیت نباشند بلکه افرادی عاقل و فهمیده و سالم و تربیت شده و انسان باشند، مثل عم و جانم و افراد دیگری نظیر او.

— آخه چن میخوایی بگی که اینقدر مقدمه چینی میکنی؟

— من مقدمه چینی نکردم؛ تو حاضر نشدی خوب و مرتب بنشینی و گوش کنی.

— خيله خب، ولم کن. بیا بتمرگ بگو بینم چه مزخرف میخوایی بگی!..

— ممنونم، از اول هم بیخود عصبانی شدم. برویم.

يك دستش را رها کردم و دست برشانه اش انداختم. دست دیگرش را بی فشار نگاه داشتم و گفتم:

— برویم بنشینیم.

با هم رفتیم بالای اطاق. هر دو نشستیم. هنوز خشمگین بود. دندانهای پوسیده اش

بر هم فشرده میشد. نگاهش بر چهره من تیره و غضب آلود بود. گفتم:

— فوراً وارد اصل مطلب میشوم. تصمیم گرفته‌ام راجع به مامانم با تو صحبت

کنم.

— که چی؟ من به مامانت چیکار دارم!

- حرف عمین است . مدت‌ها با ماما نم کارداشتی و کارت این بود که روز و شب بر سرش فریاد بزنی، فحش بدهی، زیرمشت و لگد سیاه و کبودش کنی، همیشه بدبخت و گرسنه و برهنه و سرافکنده نگاهش داری. چند وقت هم در کمال دنائت کدش کردی تا زیبایی و طراوت و جذابیتش را و مهارتی را که در رقص دارد مورد استفاده قرار دهی ! هم شنیده‌ام و هم بچشم دیده‌ام و هرگز فراموش نمیکنم که اصرارداشتی نزد این و آن رود!.. خودت چند دفعه با رفقای مست هرزهات از خانه بیرونش بردی!

- ذات خودش خراب بود!.. خودش نمیتوانست یا نمیخواست بازندگی فقیر و نه‌من بسازد!

- اشتباه میکنی. ماما نم نجیب‌ترین، سازگارترین، باشرف‌ترین، بردبارترین، زن دنیا بود و امروز هم هست. هر بلا بر سرش آمده نتیجه غفلت تو، گناه تو، آلودگی تو و وظیفه شناسی تو بوده است.

- اینها س مزخرفاتی که میخواهی بمن بگی؟..

- مزخرف نیست، عین حقیقت است. من حاضرم بهمه دنیا اثبات کنم که ماما نم زنی است با شرف، با حیثیت، با شخصیت، و دلیل بزرگش اینست که همه بدبختی‌ها و محرومیت‌ها و عذاب‌ها را تحمل کرده و هنوز در این خانه مانده است .

- میخواست گورشو گم کنه و بره! من. جلوشو نگرفته بودم!

- بخاطر تو نماند، بخاطر ماما نم؛ من و برادرانم و خواهرم . من هم همیشه معتقد بودم که باید بماند، باید بخاطر ما بماند و همه چیز را تحمل کند و درست و پاک و آبرومند هم بماند. ولی رفته رفته فهمیدم که در حق او ظلم میکنم؛ فهمیدم که نمیفهمیدم و این نفهمی من جان مادرم را در خطر انداخته است.

- نمیفهمم چه مهمل میکنی!

- واضحتر میگویم: این زن احتیاج به شوهر دارد؛ سالها است که در این احتیاج میسوزد؛ احتیاج به شوهری مهربان، قدرشناس، وظیفه شناس و انسان... امروز من با کمال صراحت و با منتهای پافشاری از تو میپرسم که آیا میخواهی و میتوانی برای این زن چنین شوهری باشی؟

- یعنی چی؟..

- یعنی اینکه شوهری باشی برای او، همانطور که عموجانم شوهر خانم عمو جانم است؛ همانطور که همه شوهرهای خوب برای زنشان هستند؛ همانطور که یک انسان باید زن داری کند.

- من همینم که هستم، چی میتونم بکنم؟

- گوش کن پدر. می بینی که هنوز هم پدر خطابت میکنم و این نشان میدهد که هنوز از تو ناامید نیستم. تو مردی هستی که چندان پیر نیستی. مرد خوش بنیادی بوده ای و هنوز هم می توانی به جوانی بازگردی و بنیه قدیمت را بازگیری. من بدایلی که اگر بخواهی بتفصیل برایت شرح خواهم داد تصمیم گرفته ام که ترا امروز بر سر یک دوراهی بگذارم و بگویم که هیچ چاره نداری جز آنکه یکی از این دو راه را انتخاب کنی. حواست را جمع کن: مثل دیوانه ها نگاهم مکن! خوشبختانه مست نیستی. سعی کن که عاقل باشی.

جواب نگفت. حیرت زده نگاهم میکرد. عضلات چهره اش میلرزید. پس از چند ثانیه سکوت گفتم:

- دو راهی که پیش پایت میگذارم اینست: یا باید برای ماما من شوهر واقعی باشی، یا باید طلاقش بگویی.

بتندی گفت: چی؟

- از این آشکارتر؟.. میخواهی شوهر این زن باشی یا نه؟

- بخوام یا نخوام هستم!

نه! نیستی، اینکه هستی بدرد نمیخورد. این برای يك زن مثل محکومیت بد هر يك است! اگر توانسان نیستی، بشر نیستی، اگر احساس نداری، عاطفه نداری، این زن همه چیز هست و همه چیز دارد. چهل ساله است؟ باشد. من مدت ها احق بودم یعنی بچه بوزم و نمیفهمیدم اما حالا میفهمم که يك زن چهل ساله يك زن واقعی است و بیش از هر موقع دیگر از همه حیث محتاج شوهر است؛ شوهری میخواهد که انسان باشد، باشرف باشد، باعاطفه باشد، مهربان باشد، محبت و قدرت و شخصیت و مردانگی و آبرو و احترام داشته باشد و کنار زنش با کمال لطف و مدارا، با رفتاری عاشقانه و شوق انگیز، با شناختن همه عواطف و حسیات و تمامای زن و با جواب گفتن به همه آنها زندگی کند. توهرگز برای مادرم چنین شایستگی نبوده‌ی؛ همیشه رنجش داده‌ی و همیشه خوار و خفیفش کرده‌ی و همیشه در ذات و محرومیت و نکبت نگاهش داشته‌ی؛ وهرگز بفکرت نرسیده است که این هم انسان است، زن است، حقوقی دارد، احتیاجاتی دارد و باید زندگی کند. آنطور که خدا خواسته است، آنطور که اقتضای ساختمانش و طبیعتش و وحش است.

من ید کلمه ام از این مزخرفات هفت من یده غاز نمیفهمم و نمیدونم
چی از من میخواهی!

میخواهم که آنچه تا کنون نبوده‌ی بعد از این باشی. من حاضرم خودم را مثل يك غلام در اختیار تو بگذارم و تا پای جان بکوشم برای آنکه از نکبت‌هایی که گریبانگیرت است برهانمت. تو معتاد به الکلی، تو معتاد به افیونی؛ اینها ریز و شب گرفتارت کرده‌اند و همه عواطف و احوال بشری را از تو سلب کرده‌اند! بعد از من که از این گرفتاری‌ها نجات دهم؛ میبرمت در بیمارستان میخواهانت، همه مخارجت را هم بعهده میگیرم؛ کسی هست که بخواهدش من پرداخت همه مخارج معالجه ترا تقبل کند. جسمت از این زهر های مهلك با دوسه

ماه معالجه و مراقبت و با تقویت نجات مییابد و پس از آن، بلکه ضمن آن، دست بدست هم میدهیم، تو و من و مامانم و بچه‌ها، و روح‌ت را تقویت میکنیم. گفتم که پیر نیستی و الکل و افیون که از وجودت حذف شود بنیه جوانیت را باز میگیری، بتدریج میفهمی که شوهر بودن و پدر بودن و انسان بودن یعنی چه؛ با مادرم در واقع يك عقد ازدواج تازه می‌بندی؛ روز از نو، روزی از نو؛ آب رفته‌را بجوی باز میآوری، گذشته‌را جبران میکنی، مردخانه، مرد زندگی، مرد اجتماع و شوهر واقعی زنت میشوی! باز هم بعهده من که او را با تو بر سر مهر آورم. چرا نباید بیاید؟ او احتیاج به شوهر دارد و وقتی که ببیند تو که پدر فرزندان عزیزش هستی شوهر مطلوبش شده‌ی خدا را شکر خواهد گفت و با تو با کمال لطف و مدارا و محبت زندگی خواهد کرد؛ هم تو خوشبخت خواهی شد هم او. اگر قبول داری هم اکنون دست را در دست من بگذار؛ با گواهی خدای بزرگ قول بده؛ از این لحظه در اختیار من قرار بگیر. تا چند دقیقه دیگر از خانه بیرون میرویم و من جهاد بزرگم را برای نجات دادن تو شروع میکنم. این حرف من است؛ این پیشنهاد من است؛ این اولین راهی است که پیش پایت میگذارم. جواب بده.

از چند لحظه پیش سرش را زیر انداخته بود. نیم دقیقه بهمان حال ماند. آهسته سر تکان میداد و پیدا بود که فکر میکند چون سر برداشت همه اجزاء چهره‌اش درهم رفته بود. با صدای گرفته گفت:

— اون راه دیگه کدومه؟

باحیرت گفتم: عجب! این راه را نمیخواهی پذیری؟ نمیخواهی آدم بشوی؟

نمیخواهی نجات پیدا کنی؟

— بگو، حرف تو تموم کن. راه دیگه؟

— راه دیگر را هم گفتم؛ یا باید برای مامانم شوهر واقعی بشوی یا باید

طلاق بدی...

- طلاقش بدم که چی بشه؟

- آن دیگر بتو مربوط نیست. از بند تو آزاد میشود؛ این قید شوم لعنتی که از تو بر گردن دارد از گردش برداشته میشود و پس از آن درباره زندگی خود تصمیم میگیرد. تصمیمی که من هم در آن نظر خواهم داشت؛ یعنی دستش را خواهم گرفت و بهترین راه را پیش پایش خواهم گذاشت تا بتواند تصمیم مبارك و سعادت بخشش را اجراء کند.

باغیظ گفت: میخواستی مادر تو شوهر بدی پیشرف!

- فحش نده! می بینی که با ما لایمت حرف میزنم. اگر خشونت پیشه کنی بضرر خودت خواهد بود. آری، شوهرش می رهم بدلیل آنکه بی شوهر ماندنش ظلم بزرگی است در حق او! فهمیده ام و مسلم میدانم که قدم در راه حق دارم! شاید بنظر تو که خود سراپا گناه و جنایتی این يك گناه باشد که پسری با کمال پافشاری طلاق مادرش را از پدرش بگیرد تا او را بيك مرد دیگر بزنی دهد! شاید گروهی هم با تو در این خصوص هم عقیده باشند و اینرا گناه شمارند، ولی بنظر من عین ثواب است؛ اگر هم گناه باشد گناهی است مقدس، و من افتخار خواهم کرد که مرتکب چنین گناه شده و فرد مظلوم و محرومی را بسعادتی که از همه جهت مستحق آن بوده است رسانده ام.

و چون چند لحظه گذشت و جوابی نگفت، گفتم:

- تصمیم بگیر، حرف بزن: خودت را در اختیار من قرار میدهی؟ حاضر میشوی عادات شومت را ترك کنی و يك فرد سالم و عاقل و قوی بشوی؟ انسان بشوی؟ ...؟

بندی و پادهان کجی کردن گفت: گمشو! حرف یاد گرفته! انسان! ... انسان! ...

- بله. انسان! همه قیود، همه مقررات، همه قوانین برای انسان است، حیوان قانونی ندارد، قراری ندارد، و تو که انسان نیستی حق نداشته ای و حق نداری

که خودت را شوهر این زن حساب کنی!.. حق و انصاف و عدل واقعی حکم میکند که مادر من زن تو نیست زیرا که تو هر گزاز هیچ جهت شوهر او نبوده‌ی و نیستی امن راهی پیش پایت گذاشتم که از این پس باشی، قبول میکنی یا نه؟..

صدا بلند کرد و با خشمی خروشان گفت:

— نه، نه! زندگی من همینه!.. دلخوشی من همینه!.. آگه اینا نباشه منم نیستم!.. میمیرم!..

— من ضمانت میکنم که نمیری، بلکه يك زندگی دوباره بدست آوری.

— نمیتونم!.. نمیتونم!.. ولم کن.

— باز هم اصرار می کنم. خواهش میکنم، التماس می کنم، برای آنکه پیش وجدانم شرمنده نباشم، برای اتمام حجت! برای آنکه بعدها هیچ کس نتواند نسبت گناه و ظلم بمن دهد؛ برای آنکه تلاشم يك تلاش مقدس باشد، و اگر به ارتکاب گناه منتهی شد، گناهم يك گناه مقدس باشد! فقط يك کلمه «آری» بگو، باقی بدهنده من...
— نه، نه، نه!..

— بسیار خوب. دیگر حرفی ندارم. باید مادرم را طلاق بدهی!

— باید؟.. باید؟.. چه فضولی‌ها!.. هیچ کس نمی تونه مجبورم کنه که زمو

طلاق بدم...

— اشتباه میکنی!.. باید طلاقش بدهی! هرچه زودتر!.. يك روز هم مهلت

نمی‌دهم مگر آنکه مهلت پنخواهی برای فکر کردن، برای بیدار کردن وجدانت از خواب مرگبارش، برای قبول کردن پیشنهاد اولم.

— هرگز، هرگز. اون پیشنهادو بگذار در کوزه!

— بسیار خوب، پس راه دیگر نمی ماند جز این که این زن را آزاد کنی، با

طلاق گفتش.

— طلاقش نخوام داد، محاله، محال!..



-- خواهی داد؛ مجبور خواهی شد! ..

-- فلك هم نمی تونه مجبورم کنه! ..

-- اما من مجبورت می کنم! من وسیله دارم! .. من میدانم چه کنم که بدست

و پایم افقی و یکی از دو پیشنهادم را بپذیری .

-- برو هر غلط که از دستت بر میآد بکن . زیاد حرف بزنی میرم از دستت

شکایت می کنم !

-- به به! چه عالی! .. اما خاطر جمع باش: کار به آنجاها نخواهد کشید. ما مانم

را طلاق خواهی داد و کاکاهم خواهی گفت.

-- بهمین خیال باش! ..

ازجا برخاستم و گفتم:

-- بسیار خوب، دیگر حرفی با تو ندارم. میتوانی هر جا که دلخواهت است بروی،

من هم میروم؛ میدانی کجا؟ ..

-- هر گور که میخوایی برو.

خنده کنان و بالحنی ظالمانه گفتم.

-- میروم به کلانتری؛ با اسناد و مدارك و نشانی های کاملی که در دست دارم!

فاش میکنم که تو با جعفر و تنی و چند نفر دیگر يك باند قاچاق تشکیل داده یید؛

قاچاق تریاك و همه مواد مخدره! ...

و سرعت رو گرداندم، يك پا بر زمین کوفتم و پای دیگرم را از درگاه اطاق

بیرون نهادم.

هماندم گرفته شدم؛ پدرم با چابکی روزگار جوانیش ازجا جسته بود؛ يك

بازویم را گرفته بود، محکم گرفته بود. بایك تکان شدید هم از رفتن بازم داشت

هم رویم را بطرف خود گردانند. دیدن چهره اش و ادارم کرد که جدی تر باشم و خود

راقویتر جلوه دهم. چهره خودش نبود؛ قیافه خودش نبود؛ عوض شده بود؛ همیشه

بادیدن این مرد که پدرم بود، و با شرمندگی و سرافکنندگی، در دل گفته بودم که صورت سگ دارد! واقعاً این چهره بین چهره‌های حیوانات شباهت به چهره سگ برده بود؛ خوی و خصلت سگی نیز داشت این مرد. اما ایندفعه، این سگ، وضع خاصی داشت؛ سگی که بشدت ترسیده باشد و مستأصل شده باشد و همه قوایش را برای حمله کردن و دریدن موجودی که موجب وحشتش شده است جمع آورده باشد. در چشمانش اراده خونریزی و در دهان پوسیده و نفرت انگیزش قصد خون آشامیدن دیدم. با يك حرکت تند بازویم را از دستش بیرون آوردم. فریاد زنان گفت:

— میکشمت، نابودت میکنم!

و با هیجانی وصف ناپذیر خود را روی من انداخت. هیچ چاره دیگر نداشتم؛ مشتم را میان سینه‌اش گذاشتم و بوسط اطاق پرتش کردم! افتاد و برخاست و سماور را که میجوشید و بخار میکرد برداشت و بطرف من پرت کرد. اگر يك لحظه غفلت کرده بودم سراپا سوخته بودم. خود را بموقع عقب کشیدم سماور وسط حیاط افتاد و صدایی از آن برآمد که بی‌شبهه بگوش هفت همسایه رسید.

خودش هم دنبال سماور آمد. عاصی شده بود، از جان گذشته بود. ایندفعه بازحمت بیشتری نگاهش داشتم. واقعاً قوی شده بود. روزگار گذشته بیادم آمد؛ وحشت‌هایی که سراپایم را می‌لرزاند، کتک‌هایی که استخوانهایم را می‌شکست!.. يك ذره رحم هم در دلم راه نیافت. چنان پدیوار فشرده‌اش که ناله از دماغش برآمد. عاجز شد و نشست و صدا بگریه بلند کرد. هرگز ندیده بودم که گریه کند، همچنان که خنده‌اش را هرگز ندیده بودم. ره‌ایش کردم و ایستادم. ناله میکرد، اشک میریخت، دشنام میگفت، نفرین میکرد. منتظر ماندم تا قدری آرام شد. آنگاه با صدای محکم و لحن جدی گفتم:

— گریه کردن فایده ندارد. از دیوانه بازی هم نتیجه نخواهی گرفت. قدری بیشتر جار و جنجال کنی همسایه‌ها بر سر بام‌ها سبز خواهند شد، همه چیز را خواهند

فهمید و پیش از آنکه من اعلام جرمی کنم همه جا خواهند گفت که در این خانه يك قاچاقچی خطرناك هست.

فریاد زنان گفت: دزد! بیشر ف، حروم زاده! برو هرچی از دستت برمیآد بکن!..

دست بجیب بردم. کاغذی را که کنار بسته تریاك یافته بودم بیرون آوردم و نشان دادم و گفتم:

— نگاه کن، از همینجا بفهم که خدا به مادرم، باین زن بیچاره رحمت آورده و اراده کرده است که این بدبخت از شر تو نجات یابد. این کاغذ را توهیبیست پس از خواندن پاره کرده باشی، نابود کرده باشی، اما فراموش کرده یی و این کاغذ اکنون در دست من است با مدارك و اطلاعات دیگری که قابل انکار و تکذیب نیست.

باز به هیجان آمد، برخاست. مشت هایش را گره کرد، اما چون مراسم و مصمم دید همانجا کنار دیوار ایستاد و گفت:

— چی میخوایی از جون من؟

— مکرر گفتم: مگر گوشت نمیشنود؟ گفتم که صلاح تو و نجات مادرم را میخواهم.

— بمیرین!.. خودت و مادرت!

— زنده بمانیم یا بمیریم، خوشبخت شویم یا بدبخت، برای تو فرق نمیکند. تو موجودی هستی محکوم به سیاه روزی ابدی، محکومیتی که خود برای خود خواسته و قراعم آورده یی. دیگر اصلاح پذیر نخواهی بود و اگر دنیا به هزار صورت دیگر درآید برای تویی تفاوت خواهد بود! تو میخواهی پولی داشته باشی و با داشتن آن بتوانی تا آنجا که شکمت جادارد هر روز و هر شب عرق بنوشی و تا آنجا که نفست بالا میآید تریاك بکشی و همه چیز دنیا و زندگی را برای همین میخواهی! زندگیت همین است،

سعادت همین است، دینت و دنیایت و شرفت و همه چیزت همین است. مادر من زنت باشد یا نباشد، سقفی بالای سرت داشته باشی یا نداشته باشی، افرادی بنام فرزند پیراهونت ببینی یا نبینی برایت فرق نمیکنند! پس چرا خیره سری میکنی؟ چرا کاری میکنی که بزحمت افتری و از این زندگی نحس و نفرت آلودهم که برای خود پسندیده‌ی محروم‌مانی؟ من يك راه دیگر هم پیش پایت گذاشتم؛ تکرار میکنم: اگر تو بتوانی مرد زندگی باشی و قدر زن و خانواده‌ات را بدانی برای مادرم هیچکس را بر تو ترجیح نخواهم داد! همه چیز را بعهده میگیرم، از تو هیچ نمیخواهم جز آنکه خود را در اختیار من گذاری. من از تو که امروز از هر جانور پست تر شده‌ی يك انسان خواهم ساخت، انسانی که خوب باشد و خوب زندگی کند و سعادت انسانی را بدست آورد! هنوز دیر نشده است. بیا با هم آشتی کنیم. بیا همدیگر را مثل يك پدر و پسر مهربان ببوسیم. من دست و پایت را هم خواهم بوسید و از این گستاخی و بی ادبی که در حق تو مرتکب شدم عذرخواهم خواست. پس از آن با هم خواهیم رفت و مر ترا به کانونی خواهم سپرد تا بلاهایی را که بنام عادت بر سرداری از سرت دور کنند و شب خود تنها به خانه بازخواهم گشت و به‌عاهانم مرده خواهم داد که ترا در اختیار گرفته‌ام و تو بزودی آنقدر نیرو و شرف و حیثیت و انسانیت خواهی داشت که بتوانی محرومیت‌های او را جبران و سعادتش را تأمین کنی.

و دست بر شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

— حرف بزنی با با؛ تصمیم بگیر؛ کافی است که يك کلمه بگویی.

نشست. مثل این بود که دیگر نیروی ایستادن ندارد. بینیش را با دست گرفت و دستش را با شلوارش پاك کرد، و با صدای ضعیف معتاد مفلوک که تریاکش ساعت‌ها دیر شده باشد گفت:

— فعلا ولم کن، برو. باید فکر کنم.

— مانع ندارد. حاضرم مهلت بدهم، هر چند وقت که بخواهی.

..خیله خب، خيله خب!..

.. صبر میکنم، هیچ عجله ندارم؛ امید خوب شدن تو آنقدر نیرو بمن میدهد که باز هم مدتی بتوانم همه چیز را تحمل کنم. اما بر حذرت میکنم از اینکه خیال تقلب و حقه بازی در سر داشته باشی. موضوع قاچاق را بهیچوجه نمیتوانی ماست مالی کنی. من مدت‌ها زحمت کشیده و دوندگی کرده و اعمال خودت و رفقای قاچاقچیت را از دور و نزدیک پاییده‌ام تا توانسته‌ام خود را کاملاً مجهز کنم. امروز یا یک روز دیگر، پس از یک هفته یا پس از یک سال، هر وقت که باشد اسناد و مدارکی که من در اختیار دارم به محض آنکه به یک مقام انتظامی یا قضایی نشان داده شود جرم ترا محرز خواهد کرد.

پدرم بایک ارتعاش عصبی گفت:

.. خيله خب، خيله خب، فهمیدم... بعد ...

و رو از من گرداند، بارفتاری نامرتب که خشم و نفرتش را نشان میداد به حیاط رفت، سماور را که از طرف همه قر شده بود برداشت و نگاه کرد. من نیز پایین رفتم و باعلایمت و مهربانی گفتم:

.. بر گرد بالا. من برایت چای درست میکنم،

سماور قابل استفاده نبود. يك كتری جوش آوردم، و بی‌اعتناء به نگاه‌های خشم‌آگین او که کنج‌اطاق نشسته بود و به نظر میرسید که هنوز دنبال وسیله‌ی برای کشتن من می‌گردد، به‌اطاق دیگر رفتم تا يك قوری بیاورم و چای دم کنم. آن‌جا کت پدرم را روی رخت‌آویز دیدم. یقۀ کت عقب رفته بود و در جیب بغلش اوراقی به‌رنگ‌های مختلف دیده‌میشد. بی‌تأمل دست در این جیب کردم و آن اوراق را بیرون کشیدم، بایک نگاه دریافتم که از آنها نیز میتوان برای اثبات شرکت پدرم در يك باند قاچاق مواد مخدره استفاده کرده. همه را در جیب گذاشتم، باعجله چای دم کردم. يك چای پاکیزه هم ریختم و جلو پدرم گذاشتم، و از خانه

بیرون رفتم.

با آنکه جمعه بود و بانزی قرار گذاشته بودم که روز خوشی را کنار هم بگذرانیم از میان راه خانه نزی برگشتم و به خانه عموجانم رفتم. مامانم با برادر و خواهرم آنجا بودند. پس از سلام و تعارف با عموجان و خانواده مهربانم مامانم را به گوشه‌یی بردم و آنچه را که بین من و پدرم گذشته بود، برایش حکایت کردم. او ناراحت شد و من حرصم گرفت و پر خاش کنان گفتم:

— پس چه؟ می‌خواهی باز هم زندگیت را با همین فلاکت بگذرانی! این چه عطوفت بی‌معنی است! او از زندگی جز تریاکش و عرقش و گوشه‌یی که شب‌ها مثل نعش بر آن بیفتد و بخوابد چیزی نمی‌خواهد؛ اینها را در همه حال خواهد داشت؛ خودش نتواند فراهم کند ما برایش فراهم خواهیم آورد! البته باید ترا طلاق بدهد، اما دورش نخواهیم انداخت؛ من قول میدهم که زندگی او هم بمراتب بهتر از زندگی کنونیش شود. برای اینگونه افراد لاابالی، بی‌قید بودن از همه چیز بهتر است؛ هر کوچکترین قید ناراحتشان میکند. کمال سعادت پدرم به سلیقه خودش این خواهد بود که نه اداره برود و نه کار کند، نه زن داشته باشد و نه بچه و نه خانه و زندگی، فقط تریاکش و عرقش مرتب برسد، خواه در کنج یک شیره کش خانه یا کنار یک کوچه ...

— اما آخر منوچ جان، هر چه باشد پدرتست، پدر این بچه‌هاست. اسمش را که نمیتوانید از روی خودتان بردارید ...

— این دیگر بتو مربوط نیست.

کم‌کم برادر و خواهرم و عمو جانم و خانمش و فرزندانم نیز وارد صحبت شدند. خواه و ناخواه همه چیز را به آنان گفتم. صحبت طولانی شد. خانم عموجانم حق به من داد. اما عمو جانم قدری برای برادرش دل‌سوزی کرد و گفت:

— زندگی هزار لطمه به این مرد بدبخت زده است. این دیگر آخرین ضربت خواهد بود؛ نابودش خواهد کرد.

گفتم: اشتباه میکنید عمو جان! زندگی، روزگار، و چرخ فلک به کسی لطمه نمی‌زنند. این مرد هر چه دیده از دست خودش دیده است. حالا به مرحله‌ی رسیدن رسیده است که خودش قابل اصلاح نیست و دارد يك عده دیگر را نیز با خود نابود میکند. اکنون وظیفه هر فرد عاقل و نوع دوست این است که لااقل آن عده دیگر را نجات دهد.

کم کم عمو جان هم پس از آنکه به تفصیل دانست که صحبت بین من و پدرم چه بوده است قانع شد. فقط اظهار امیدواری کرد که این مرد در مهلتی که به او داده شده است فکر کند و صلاح واقعی خود را تشخیص دهد و پیشنهاد جوانمردانه مرا بپذیرد.

و تصمیم گرفت که بدیدن پدرم رود، اندرزش گوید، افراد دیگری را هم وادارد که زبان نصیحت برویش گشایند.

البته از موضوع قاچاق چیزی که آشکار و روشن باشد به عمو جانم نگفتم؛ فقط گفتم که يك راه قانونی و صحیح برای وادار کردن پدرم به طلاق گرفتن مادرم پیدا کرده‌ام!

از همان روز زندگی ما صورت تازه‌ی پیدا کرد. می‌توانم از روی کمال انصاف و بارضای کامل وجدانم بگویم که همه، مادرم، من و خواهر و برادرم، عمو جانم، خانمش، چندتن از اقوام و آشنایانمان که پیش از آن کمتر با هم رفت و آمد داشتیم مستقیماً، ونزی و نیز همایون بطور غیر مستقیم در تلاش و کوشش و وسیله انگیزختن و تدبیر اندیشیدن بودیم، تا پدرم را، این مرد خیره سر بینوا را، در راه راست اندازیم و وادارش کنیم که اختیارش را بدست من سپارد. برادر بزرگم که همچنان در جنوب میزیست نیز بوسیله من آگاه شد و او که سالها بود بقول خودش فراموش کرده بود

که پدری دارد نامه‌یی مسبوط بپدرم نوشت و تشویقش کرد که با ما بسازد. عشق مادرم و همایون به مرحله‌یی رسیده بود که نومییدی و حرمان ممکن بود به قیمت جان هر دو تمام شود، اما این هر دو بی نهایت می کوشیدند تا هیچ گونه جای نگرانی برای خود باقی نگذارند و همه فرمان های و جدا نشان را اجراء کرده باشند؛ و همین مرا به بزرگواری همایون، و به شرافت و صفای دل ماما نم بیشتر معتقد میساخت.

يك روز پدرم بمن گفت:

— همه کاغذها را بمن بده تا پیشنهادات را قبول کنم.

گفتم: باید فرض کنی که کاغذی و سندی در اختیار من نیست و همه مدارك محکومیت قاطع تو در دست کسی است که هیچ گونه رحم و گذشت در او وجود ندارد. الان تصمیم بگیر؛ با هم به بیمارستان میرویم. از هم امروز معالجات شروع می شود؛ پس از يك هفته باورخواهی کرد که قابل علاجی؛ يك هفته دیگر که بگذرد خود احساس خواهی کرد که يك موجود دیگر شده‌یی؛ هفته سوم هوای دنیا را با ریئه سالم تنفس خواهی کرد و یکی دو هفته بعد اثری از عادت های در وجودت نخواهد ماند. آن وقت پدر گرامی من، و شوهر عزیز مادرم، و سرپرست خانواده ات خواهی بود. از شرکت در قاچاق هم چشم خواهی پوشید؛ و يك شب به این مناسبت جشنی در خانه بر پا خواهیم کرد و در آن جشن من همه کاغذها را خواهم سوزانم.

بفکر فرورفت، قدری بخود پیچید، سپس گفت:

— بسیار خوب، از روز شنبه خواهم آمد. امروز میروم تقاضای يك ماه مرخصی

میکنم.

و ظهر که پنجاه آمد با مسرت گفت:

— مرخصی گرفتم.

خانه وضع عجیبی پیدا کرد. من خودم نمیدانستم درباره احوال خود چه بگویم،

هم مسرتی داشتم مثل مسرت هر کس که در يك سعي بزرگ پیروز شده باشد، هم اندوهی قلبم را میفشرد این اندوه را دقت در قیافه مادرم افزون میکرد. ظاهر این بود که او نیز راضی و خوشحال است؛ با پدرم بیشتر حرف میزد، تشویقش میکرد، قسمش میداد که از تصمیمش کینه است باز نگردد؛ اما من خوب میدیدم که رنجی کشنده در دل دارد، و نومیثدی مثل زهر در مغز استخوانش افتاده است. خواهر و برادرم در هر فرصت با من صحبت میداشتند و میپرسیدند که چه خواهد شد. چند دفعه چشمان اشك آلود مادرم را دیده بودم و حیرت داشتند که اگر پدرم اصلاح شود چگونه این زن که يك عمارت را بیزار بوده است با دل خوش خواهد کرد. آنان نیز کما بیش چیزهایی دانسته بودند و با آنکه تظاهر به خوشحالی میکردند آشکار بود که از تصمیم پدرم چندان دلخوش نیستند. همایون هم آگاه شده بود. روز جمعه که بدیدنش رفتم بی اغراق نصف شده بود. مثل این بود که وی بیش از همه دستخوش رنج و عذاب شده است؛ با وجود این بالحن حزن آلودش بمن گفت:

-- بتو تبریک میگویم منوچهر؛ واقعاً اگر بتوانی پدرت را نجات دهی کار بسیار بزرگی کرده‌ای...

... اما شما؟

-- با سر نوشت خودم خواهم ساخت. اگر او اصلاح شود من دیگر برای خود هیچ حق قائل نخواهم بود

شب شنبه در منزل مان مهمانی بود. عموجانم با خانوادهاش و نیز چندتن از اقوام آمده بودند. عموجانم میگفت این جشنی است بمناسبت زندگی تازه‌ای که پدرم از روز بعد شروع خواهد کرد!

تا ساعتی پس از نیمه شب همه اظهار مسرت میکردند و هر کس چیزی برای تشویق پدرم میگفت. انصافاً پدرم آنشب کمتر از هر شب دیگر عرق خورد. برای تریاک کشیدن هم بیرون نرفت. شاید مقداری تریاک خورد. صبح سر ساعت هفت آمادگیش

و اعلام داشت. ماما نم‌هم پاما از خانه بیرون آمد تا به اداره اش رود. از چشمانش پیدا بود که شب پیش فراوان اشک ریخته است.

با قلب فشرده اما با وجدان راضی پدرم را به بیمارستانی که قبلاً در نظر گرفته بودم بردم. همه مخارج معالجه اش را نزی که او هم مثل ما همه فداکاری حزن آلودی میکرد، بر عهده گرفته بود. شخصاً نظارت کردم تا پدرم را در يك اطاق خصوصی بريك تخت پا کیزه خوابانند و نخستین تزریق نیز در حضور خودم صورت گرفت. دکتر پس از تزریق بمن گفت:

— تا چهار شبانه روز شاید هم بیشتر در خواب نگاهش خواهیم داشت. تا روز پنجم ملاقاتش ممنوع خواهد بود.

روز سوم با تلفن از احوالش جويا شدم. گفتند در خواب است و وضعش خوب بنظر میرسد. روز چهارم را که يك روز تعطیل بود من و ماما نم و نزی با هم گذرانیدیم. روز پنجم به بیمارستان رفتم. دکتر را در مدخل ساختمان دیدم. ایستادم و با عصبانیت گفتم:

— چه شد این مرد جهمنی؟

— که؟ پدرم را میگویند!

— بله، دیشب بیدار شد؛ حالش خوب بود، امید بخش بود! اما ساعت دوازده فرار کرده است.

خشمی که از شنیدن این خبر بر جانم چیره شد توأم با مسرتی عجیب بود.

از همان دم به جستجو پرداختم. سه روز بعد در خانه تقی پیداش کردم. با کمال

خشونت گفتم:

— برو پدرسگ! چی از جونم میخواهی؟

گفتم: هیچ! ملامت نمی‌کنم! کاری هم بکارت ندارم! فقط صبح فردا یا تو بایگ

به دفتر خانه ازدواج و طلاق بروی یا من به دادسرا خواهم رفت. این رو نوشت شرحی

است که به دادسرا تقدیم خواهم کرد.

رگ کانغذ را که روز پیش شرح مبسوطی بر آن نگاشته بودم و اعمال خلاف
 او را با دلائل و مدارك كافي اثبات ميكرد از جيب بيرون آوردم و جلوش
 ختم و گفتم :

اینرا بخوان. من ساعت ده صبح فردا لباس پوشیده در خانه حاضر خواهم
 بود اگر طلاقنامه تا آنساعت واصل نشود من با نسخه اصل این شکایت نامه نزد
 دادستان خواهم رفت .

نیمی از شب را بانزی گذراندم. چون به خانه باز گشتم به مامانم که يك
 انگرانی همزوج با امید داشت هیچ نگفتم. صبح باو گفتم:
 - امروز به اداره نرو. کار لازمی در خانه داریم.

چون توضیح ندادم کنجکاویش بیشتر تحريك شد و ماند. با عزم جزم صورت
 تراشیدم و لباس پوشیدم. پنج دقیقه به ساعت ده مانده بود که کاملاً آماده بودم با
 خشم و هیجان قدم میزد و دمادم ساعت را نگاه میکردم. مامانم چون هیچ نمیدانست،
 آشفته تر از من بود و بیایمی میپرسید:

- آخر چت است منوچ؟ چه خبر است؟ منتظر چه هستی؟

ساعت به ده رسید. يك چای ریختم و مشغول نوشیدن آن شدم. دست هایم میلرزید.
 رنگم تیره شده بود. رغبت نکردم چای را تازه بنوشم. پنج دقیقه ازده گذشته بود که
 استکان را روی میز کوفتم و گفتم:

- مامان، من رفتم.

- کجا؟

- به دادسرا ..

- صبر کن ببینم. چه می خواهی بکنی؟

اعتناء نکردم. تادم در با قدم های بلند رفتم، در را گشودم. هماندم مردی
 لمودر ایستاد و دستش را با دفتر گشاده بی که يك برگ چاپی میان آن بود جلوم
 باز کرد و گفت :

- اینرا بدهید خانم امضاء کنند.

برگ اخبار دفتر خانه ازدواج و طلاق بود؛ مادرم را احضار
برای امضاء دفتر و دریافت طلاقنامه بدفتر خانه رود.

یکبار دیگر وضع زندگی مان عوض شد. مادرم وقتی که با طلاقنامه
بازگشت مدتی اشک ریخت تا آرام شد. من وظیفه خود دانستم که وضع مسکون
پدرم فراهم آید.

Checked
1987

امروز بیش از هفت سال از آن تاریخ میگذرد. پدرم با یک خدمتکار دلس
پول گزافی میگیرد ولی خوب کار میکند در خانه قدیمان منزل دارد و از وظیفه
بسیار راضی است!... کاری بکارش نداریم فعلاً یکمک مالی هم حاجت ندارد، تا
مشتش باز شود و پس از تحمل کیر فاعمالش دست حاجت سوی مادر از کند
همایون خانه وسیع و آبرومندی دارد. ماما نم مثل فرشته‌یی بر این خانه
میکند. خواهر و برادرم در آن خانه هر کدام یک اتاق با کیزه دارند و بهر
فراموش کرده‌اند که یکسال پیش در چه نکبت و فلاکت و عذاب میزیستند.

برادر بزرگم پنهان منتقل شده است. زن خوب و بیچه‌های شیرینی دارد
مثل پروانه دور ماما نم میگردند، و از سرو کول همایون بالا میروند.

وقتی که ماما نم را بدقت نگاه میکنم و می بینم که چه زندگی با
آمیزی با همایون دارد از گناهی که مرتکب شده‌ام بر خود میبالم و آن را
مقدس مینامم. این زن همیشه حق داشت که اینقدر خوشبخت باشد. همایون

مزاوجت با او خود را خوشبخت ترین مرد دنیا می شمارد همچنانکه
بانزی را یک زندگی ایده آل سرشار از کمال خوشبختی میدانم.

هر کس هر چه میخواهد بگوید؛ من بیش وجدانم سرفرازم.

تهران - آذر